

به راه افراط می‌رود و در این خصوص با وی بحث می‌کرد.

— "هیچ کاری را نباید از اندازه گذرانند."

دخترش جواب نداد، فقط در دل اندیشید که وقتی پای مسیحیت در میان باشد، نباید از افراط سخن گفت. در آئینی که می‌گوید اگر به گونه‌ات سیلی زدند، گونه‌ای دیگر را جلو ببر و اگر بالاپوشت را درآوردند، جامه‌ات را نیز بده، چه حد و حصری می‌توان قائل شد؟ اما شاهزاده خانم این افراط را خوش نداشت و بیشتر از این اسرناختن بود که حرمی کرد دخترش نمی‌خواهد دریچه دلش را بر او بگشاید و به راستی کیتی عقاید و احساسات تازه‌اش را از مادر می‌نهفت. علت این رازداری عدم احترام و عشق به مادرش نبود، بلکه صرفاً به خاطر اینکه او مادرش بود، چنین می‌کرد.

روزی شاهزاده خانم با اشاره به همسر پاولف \* *Pavlov* نقاش، گفت؛ "خیلی وقت است که آنا پاولونا *Anna Pavlovna* را ندیده‌ایم، من به اینجا دعوتش کردم، اما ظاهراً از چیزی واهمه دارد."

کیتی رنگ به رنگ شد و گفت؛ "من که متوجه نشده‌ام، ماما."

— "تو این اواخر به دیدنشان رفته‌ای؟"

کیتی پاسخ داد؛ "قرار است فردا با هم به کوهستان برویم."

شاهزاده خانم، که با دقت به چهره ناراحت دخترش نگاه می‌کرد و می‌کوشید علت ناراحتی او را دریابد، گفت؛ "به نظر من عیبی ندارد." آن روز وارنکا برای ناهار آمد و گفت که آنا پاولونا راجع به رفتن به کوهستان تغییر عقیده داده است. و شاهزاده خانم دید که کیتی مجدداً سرخ شد.

همینکه تنها شدند، شاهزاده خانم پرسید؛ "کیتی، آیا بین تو و خانواده پتروف سوء تفاهمی روی نداده است؟ چرا دیگر بچه‌هایش را به اینجا نمی‌فرستند

---

\* ظاهراً مترجم انگلیسی دچار لغزش شده است، زیرا نام نقاش پتروف است،

و خودش هم به دیدن ما نمی‌آید؟"

کیتی پاسخ داد که اتفاقی نیفتاده است و هیچ‌نمی‌داند که چرا آنا پاولونا از او دلگیر شده است. این حرف کاملاً حقیقت داشت. نمی‌دانست که چرا آنا پاولونا با او تغییر رفتار داده است، اما می‌توانست علت را حدس بزند. حدسی می‌زد که نمی‌توانست برای مادرش بگوید، و حتی در خلوت نزد خود به زبان آورد. یکی از مسائلی بود که شخص می‌داند اما هرگز حتی پیش خود نمی‌تواند بازگو کند.

بارها و بارها تمامی روابطش را با این خانواده در ذهن خود مرور می‌کرد. شادی صادقانه‌ای را که همیشه از دیدن صورت گرد و خوش‌آیند آنا پاولونا به او دست می‌داد، به خاطر می‌آورد، مشورت‌های مخفیانه‌شان دربارهٔ بیمار و نقشهٔ منصرف کردن او از کار را، که پزشک تجویز کرده بود و بیرون آوردن وی، دلبستگی پسر کوچک که او را "کیتی من" می‌خواند و بدون گفتن شب‌به‌خیر به او، نمی‌خوابید، به یاد آورد. چه خوب بود! سپس بدن نحیف و پالتو قهوه‌ای، گردن دراز، موهای بلند مجعد و چشمان پرسان آبی پتروف را، که در آغاز، به نظر کیتی سخت هراس‌انگیز می‌نمود، و تلاش‌های تب‌آلود او برای آنکه در حضور کیتی با نشاط به نظر رسد، به خاطرش می‌آمد. کوشش‌های خود در نخستین روزها برای غلبه بر انزجاری که نسبت به این مرد احساس می‌کرد، همانگونه که نسبت به همهٔ مسلولین حس می‌کرد، و تلاش‌هایی که به کار می‌برد تا با او حرفی بزند، به یادش می‌آمد. به خاطر می‌آورد که چگونه بیمار با نگاهی محجوبانه به او خیره می‌شد. چه خوب بود! اما این خاطرات همه مربوط به گذشته بود، حال، چند روزی می‌شد، که همه چیز ناگهان تباه شده بود. آنا پاولونا کیتی را با صمیمیتی ساختگی استقبال می‌کرد و مراقب وی و شوهر خود می‌شد.

آیا نشاط بی‌غش بیمار دلیل سردی آنا پاولونا بود؟

— "بله، رفتار آنا پاولونا حالتی غیرطبیعی و بکلی مغایر سرشت نیک او داشت، وقتی که پریروز با خشم گفت: بفرمائید، منتظر شماست! اگرچه به

طرز وحشتناکی ضعیف شده، تا شما نیائید قهوه‌اش را نمی‌خورد!"

"بله، شاید وقتی پتورا به شوهرش دادم خوش نیامد. این کار خیلی طبیعی بود، اما او ناراحت شد و آن قدر تشکر کرد که من خودم احساس ناراحتی کردم. بعدش تصویر خیلی خوبی که از من کشیده. و چیزی که از همه بیشتر باعث تعجب و حساسیت می‌شود! بله، بله، خودش است!" کیتی با وحشت به خود گفت: "نه، امکان ندارد، نباید این باشد! این مرد خیلی قابل‌ترحم است!"

این زن، شیرینی زندگی تازه او را زهرآگین می‌کرد.

## ۳۳۴

پیش از پایان دورهٔ معالجهٔ کیتی با آشامیدن آبهای معدنی، شاهزاده شچرباتسکی، که از کارلسباد به بادن *Baden* و کیسینگن *Kissingen* رفته بود تا برخی از دوستان روس خود را ببیند و - بنا به توصیف خودش - هوای روسی تنفس کند، نزد همسر و دخترش بازگشت.

عقیدهٔ شاهزاده و شاهزاده خانم دربارهٔ زندگی در خارج بکلی متفاوت بود. به نظر شاهزاده خانم همه چیز ستایش‌انگیز بود، و به رغم موقع ممتازی که در جامعهٔ خود داشت، می‌کوشید در خارج چون بانویی اروپائی باشد، که نبود - چرا که وی ذاتاً روس بود. و از آنجا که رفتارش تصنعی می‌شد، رویهم رفته احساس آسودگی نمی‌کرد. شاهزاده، برعکس، هرچیز بیگانه‌ای را ناپسند و زندگی در خارج را بی‌دوام می‌دانست دست از عادات روسی بر نمی‌داشت و به عمد می‌کوشید خود را کمتر از آنچه بود، اروپائی وانمود کند.

شاهزاده، لاغرتر و با گونه‌هایی که پوستش آویخته بود، اما با روحیه‌ای بانشاط‌تر برگشت و چون بهبود کامل کیتی را دید نشاطش بیشتر شد. خیز دوستی کیتی با خانم اشتال و وارنکا، و شرحی که شاهزاده خانم دربارهٔ دگرگونی

کیتی داد ، شاهزاده را مشوش کرد و حس مألوف حسادت نسبت به هرچیزی که دخترش را از او دور می‌کرد ، برانگیخته شد و این ترس بر او غلبه کرد که مبادا دخترش از حیطة نفوذ او بگریزد و به پهنه‌های پا گذارد که از دسترس وی خارج باشد . اما این موضوعات ناگوار ، به زودی در دریای مهر و خوشخوئی همیشگی او ناپدید شد ، خاصه از آنجا که آبهای کارلسباد مفید طبعش واقع شده بود .

شاهزاده ، روز بعد از ورود ، با پالتوی بلند و گونه‌های چروکیده و آویخته و یقه بلند آهاردار ، با روحیه‌ای بسیار شاد همراه دخترش به سرچشمه‌های آب معدنی رفت .

بامداد خوشی بود ؛ خانه‌های پاکیزه با باغچه‌های کوچکشان ، منظر زنان پیشخدمت سرخ روی و گلگون بازوی آبجونوش آلمانی ، که شادمانه کار می‌کردند ، و آفتاب تابان ، دلنشین بود . اما هرچه به چشمه‌ها نزدیکتر می‌شدند ، بیماران بیشتری می‌دیدند ، که سیمایشان در آن محیط منظم و بسامان آلمانی ، بیش از همیشه رقت‌بار می‌نمود . کیتی دیگر از این تضاد بیکه نمی‌خورد . خورشید تابناک ، گیاهان سبز درخشانده و نغمه‌های موسیقی ، برای این چهره‌های آشنا ، که او مراقب بهبود یا وخامت حالشان بود ، به عقیده وی محیطی طبیعی می‌نمود .

اما به نظر شاهزاده ، تابندگی این بامداد ماه ژوئن ، صدای همنوازی که والسی نشاط‌انگیز می‌نواختند ، و از همه بهتر ، سروروی چشم‌نواز پرستاران ، در قیاس با این چهره‌های کندرو مرک اندیش ، که از هرگوشه اروپا فراهم آمده بودند ، سخت نامیمون می‌آمد .

شاهزاده ، به‌رغم احساس تجدید جوانی ، وقتی که دست در دست دختر سوگلی‌اش قدم برمی‌داشت ، از گامهای استوار و عضلات ستبر و محکم خود ، آن‌چنان احساس ناراحتی و حتی شرمندگی می‌کرد که گفتی برهنه و عربان به میان مردم آمده است .

آرنج دخترش را فشار داد و گفت : "معرفی کن - مرا به دوستان جدیدت معرفی کن ، من حتی آن سودن *Soden* کثیف را به خاطر فایده‌ای که برای تو داشته دوست دارم ، ولی ناراحت کننده است ، اینجا خیلی ناراحت‌کننده

است. این کیست؟"

کیتی نام اشخاصی را که ملاقات می‌کردند، و با برخی از آنان آشنا بود، به پدر می‌گفت. درست در مدخل باغ با خانم نابینا، برث و راهنمای او روبه‌رو شدند و شاهزاده از حالت پراحساس چهره، این زن به هنگام شنیدن صدای کیتی مسرور شد. زن نابینا فوراً با ادب مبالغه‌آمیز فرانسوی با شاهزاده به گفتگو پرداخت و داشتن چنین دختر نازنینی را به او تبریک گفت، کیتی را به عرش اعلا رساند و او را گنج، مروارید، و فرشته خدمتگزار نامید.

شاهزاده لبخندزنان گفت: "پس باید فرشته شماره دو باشد. خودش دوشیزه وارنکا را فرشته شماره یک می‌داند."

خانم برث تصدیق کرد: "آه، دوشیزه وارنکا فرشته واقعی است، بله." در رواق وارنکا را دیدند، که کیف کوچک قرمز قشنگی در دست داشت و به سوی آنان می‌شتافت.

کیتی گفت: "ببین، پدرم آمده." وارنکا مثل همیشه ساده و طبیعی با سر حرکتی احترام‌آمیز کرد و بلافاصله به سادگی و بدون کمروئی همان‌گونه که با همه سخن می‌گفت، با شاهزاده شروع به صحبت کرد.

شاهزاده با لبخندی، که کیتی با خوشحالی از آن پی برد که پدرش به دوست او علاقه پیدا کرده است، به وارنکا گفت: "البته من شما را می‌شناسم، شما را خیلی خوب می‌شناسم، با این عجله کجامی روید؟"

وارنکا رو به کیتی کرد و گفت: "مامان اینجاست، تا صبح اصلاً نخوابیده و دکتر توصیه کرده او را بیرون ببرم. کار دست‌هایش را برایش می‌برم."

پس از رفتن وارنکا، شاهزاده گفت: "پس، فرشته شماره یک این است." کیتی می‌دانست که پدرش قصد مسخره کردن وارنکا را دارد، اما از آنجا که او را دوست می‌دارد، به هیچ‌وجه قادر به این کار نیست.

— "خوب، بیا همه دوستانت را ببینم، از جمله خانم اشتال را، به شرطی که میل داشته باشد مرا بجا بیاورد."

کیتی ، که در چشم پدرش به هنگام نام بردن از خانم اشتال برق تمسخری دیده بود ، با تشویش پرسید :

— "چطور ، پدر ، مگر او را می شناسید؟"

— "شوهرش را می شناختم . با خودش هم ، پیش از اینکه تواب\* شود ، آشنائی مختصری داشتم ."

کیتی پرسید : "پدر ، تواب دیگر چیست؟" از اینکه پی می برد ارزشهای که او در خانم اشتال آنهمه می ستود ، نامی دارد ، افسرده شده بود .

— "خود من هم کاملاً مطمئن نیستم . فقط می دانم که به خاطر همه چیز سپاسگزار خداست ، برای هر مصیبتی . . . خدا را شکر می گوید که شوهرش مرده . و این امر نسبتاً مضحک است ، چون با هم سازگار نبودند ."

شاهزاده با دیدن مرد بیمار میانه قامتی که روی نیمکتی نشسته و پالتو قهوه‌ای و شلواری سفید پوشیده بود که به طرزی عجیب روی پاهای استخوانی اش چین خورده بود ، سؤال کرد : "این کیست؟" مرد کلاه حصیری اش را برداشت و موهای کم پشت و مجعد و پیشانی بلندش ، که اثر کلاه روی آن مانده بود ، پیدا شد .

کیتی سرخ شد و جواب داد : "پتروف نقاش است . آن هم زنش "وآناپاولونا را نشان داد که درست همان لحظه که پدر و دختر نزدیک می شدند ، گوئی از سر عمد به دنبال کودکی روان شد که در یکی از خیابانهای باغ می دوید .

شاهزاده گفت : "بیچاره ! چه صورت جذابی دارد ! چرا پیش او نرفتی؟ طوری نگاه می کرد که گوئی می خواست با تو حرف بزند ."

کیتی مصممانه برگشت و گفت : "باشد ، پس برگردیم پیش او ."

از پتروف پرسید : "امروز حالتان چطور است؟"

---

\* این اصطلاح را در برابر واژه "Pietist" آورده ایم . این فرقه شاخه‌ای از کیش پروتستان است و معتقدان به آن باور داشتند که از راه توبه و پرهیزگاری می توان رستگار شد . م

پتروف برخاست ، به عصایش تکیه کرد و با حجب به شاهزاده نگریست .  
شاهزاده گفت : " این دختر من است . اجازه بدهید خودم را معرفی کنم ."  
نقاش تعظیم کرد و لبخندی زد که دندانهای فوق‌العاده درخشانش را  
نمایان کرد .

— " شاهزاده خانم ، دیروز منتظرتان بودیم . "

از ضعف تگانی به جلو خورد و برای آنکه وانمود کند این حرکت عمدی  
بوده است ، آن را تکرار کرد .

— " حتماً می‌آمدم ، اما وارنکا گفت که آناپاولونا پیغام داده که شما نمی‌آئید ."  
پتروف سرخ شد و گفت : " نمی‌آئیم ؟ " و بلافاصله شروع به سرفه کرد و با  
نگاه به جستجوی زنش پرداخت ، و با صدای بلند گفت : " آنهتا Annetta !  
آنهتا ! " رگهای برآمده‌اش چون ریسمان روی گردن لاغر و سفیدش برجسته بود .  
آنا پاولونا نزدیک شد .

نقاش با خشم و صدای لرزان آهسته گفت : " چرا به شاهزاده خانم پیغام  
فرستادی که ما گردش نمی‌رویم ؟ "

آناپاولونا با لبخندی ساختگی که به کلی با شیوه همیشه او مخالف بود ،  
به کیتی گفت : " روز به‌خیر شاهزاده خانم " و خطاب به شاهزاده ادامه داد :  
" از آشنائی شما بسیار خوشوقتم . مدت‌ها بود که منتظرتان بودیم ، شاهزاده ."  
نقاش ، خشمگین‌تر از پیش ، با صدای گرفته زمزمه کرد : " چرا به شاهزاده  
خانم پیغام دادی که ما گردش نمی‌رویم ؟ " آشکارا از اینکه قادر نبود حالتی  
را که خود می‌خواست به صدایش بدهد ، به غیظ آمده بود .

زنش به تندگی گفت : " آه ، خدایا ! خیال کردم نمی‌رویم . "

— " چرا ، وقتی که . . . " دچار حمله سرفه شد و دستش را تکان داد .

شاهزاده کلاهش را به احترام برداشت و همراه دخترش دور شد .

— " خدایا ، چه بدبختی‌هایی ! "

کیتی پاسخ داد : " بله ، پدر ، می‌دانید ، سه تا بچه دارند ، خدمتکار ندارند  
و پولی در بساطشان نیست . مبلغی از فرهنگستان می‌گیرد . " با شور و هیجان

حرف می زد و می کوشید افسردگی خود را که ناشی از تغییر رفتار آناپاولونا در مقابل او بود، زائل کند.

کیتی چهار چرخه‌ای را که چیزی با پوشش خاکستری و آبی درون آن، زیر سایبانی دراز کشیده بود و به چند بالش تکیه داشت، نشان داد و گفت:

"آه، خانم اشتال آنجاست."

خانم اشتال بود. در پشت او کارگر آلمانی ترشروی قوی هیگلی ایستاده بود که چهار چرخه را می‌رانند. در کنار خانم، کنت سوئدی موبوری ایستاده بود، که کیتی او را فقط به نام می‌شناخت. چندین بیمار در اطراف چارچرخه می‌پلکیدند و کنجکاوانه به خانم اشتال خیره می‌شدند.

شاهزاده نزد او رفت و کیتی همان برق تمسخرآمیز ناراحت‌کننده را در چشم پدرش دید. شاهزاده نزد زن علیل رفت و با لهجه عالی فرانسه و در نهایت ادب و محبت او را مخاطب قرار داد.

— "نمی‌دانم مرا به خاطر می‌آورید یا خیر اما من باید از شما به خاطر لطفی که به دخترم دارید تشکر کنم." کلاهش را که به احترام برداشته بود، همچنان در دست نگهداشته بود.

خانم اشتال، چشمان آسمانی خود را به او گرداند، و کیتی در آنها سایه‌ای از ناخوشنودی تشخیص داد: "شاهزاده آلکساندر شچرباتسکی، از دیدن مجدد شما خوشحالم. من به دختر شما علاقه عجیبی پیدا کرده‌ام."

— "هنوز کسالت شما برطرف نشده؟"

خانم اشتال گفت: "خیر، اما دیگر به این وضع عادت کرده‌ام"، و شاهزاده را به کنت سوئدی معرفی کرد.

شاهزاده به زن بیمار گفت: "شما زیاد تغییر نکرده‌اید. از وقتی که افتخار ملاقات شما را داشتم ده، یازده سال می‌گذرد."

— "بله، خداوند درد می‌دهد، اما درمان هم می‌دهد. \* خیلی وقتها

\* در اصل: خدا صلیب را می‌فرستد، قدرت حملش را هم می‌دهد. م



تعجب می‌کنم که چرا زنده مانده‌ام... " و با تشدد به وارنکا که پتورا به دلخواه روی پاهای او نیانداخته بود، گفت: "این طرف!"

شاهزاده که برقی در چشم داشت، گفت: "شاید برای انجام کارهای خیر"، و خانم اشتال که حالت طعنه‌آمیز صورت او را دیده بود، جواب داد: "قضاوتش با ما نیست." سپس خطاب به سوئدی جوان گفت: "خوب، کنت عزیز، پس، آن کتاب را برایم می‌فرستید؟" و بعد افزود: "بسیار متشکرم." شاهزاده با دیدن سرهنگ مسکوئی که در آن نزدیک ایستاده بود، فریاد زد: "آه!" و پس از تعظیم به خانم اشتال، همراه با دخترش و سرهنگ، که به آن دو پیوسته بود، به راه افتادند.

سرهنگ مسکوئی که میل داشت شوخ طبع بماند، اظهار نظر کرد: "شاهزاده، اشرافیت ما این است!" از خانم اشتال که با او دوستی نمی‌کرد، آزرده خاطر بود.

شاهزاده جواب داد: "این زن همان است که همیشه بوده." — "شاهزاده، او را قبل از مریضی‌اش می‌شناختید؟ منظورم پیش از زمین‌گیر شدن است؟"

— "بله، از همان اول علیل شدنش او را می‌شناسم." — "می‌گویند ده سال است که فلج شده." — "بلند نمی‌شود. چون پاهایش خیلی کوتاه است. هیکل بسیاری قواره‌ای دارد..."

کیتی فریاد زد: "پدر، محال است!" — "عزیزم، بدخواهان این‌طور می‌گویند. وارنکای تو هم خیلی زجر می‌کشد." و افزود: "وای از دست این خانمهای مریض اشرافی!" کیتی با التهاب اعتراض کرد: "آه، نه پاپا! وارنکا او را می‌پرستد. به علاوه، اینهمه کار خیر می‌کند! از هرکس می‌خواهید بپرسید! همه این خانم و آلین اشتال را می‌شناسند."

پدرش بازوی او را فشرد و گفت: "شاید، اما بهتر است کار نیک را طوری

انجام داد که هیچ کس نداند . "

کیتی ساکت شد، نه از آن رو که پاسخی نداشت ، بلکه به دلیل اینکه نمی خواست راز خود را حتی برای پدرش فاش کند . با اینهمه ، شگفتا ، گرچه مصمم بود تحت تأثیر عقاید پدرش قرار نگیرد ، و او را به حریم درون خود راه ندهد ، تصویر آسمانی خانم اشتال که یک ماه تمام در ذهنش بود ، یکباره ناپدید گشت و آنچه باقی ماند زنی بود با پاهای کوتاه ، که به علت بی قوارگی در چارچرخه می نشیند و وارنگای بینوای صبور را سرزنش می کند که چرا پتورا را به دلخواه او روی پاهایش نکشیده است . کیتی هرچه می کوشید نمی توانست تصویر خانم اشتال پیشین را به ذهن بازگرداند .

## ۳۵

شاهزاده روحیهٔ بانشاطش را به خانواده و دوستان خود و حتی به مالک آلمانی که شچرباتسکی‌ها در خانهاش منزل داشتند ، سرایت داد . پس از آنکه پدر و دختر از چشمه بازگشتند ، شاهزاده ، که از سرهنگ و ماریا یوگنیونا و وارنگا برای نوشیدن قهوه دعوت کرده بود ، میز و صندلی را به باغ آورد و در زیر درخت شاه بلوط چید . صاحبخانه و پیشخدمتها تحت تأثیر نشاط او به شوق آمده بودند ، آنان از گشاده‌دستی شاهزاده خبر داشتند و نیم ساعت بعد ، یک پزشک علیل هامبورگی ، که در اشکوب بالا زندگی می کرد ، با غبطه از پنجره به جمع تندرست روسها در زیر درخت شاه بلوط می نگریست . زیر سایهٔ لرزان برگها در یک سر میز که روی آن رومیزی سفید گسترده و قهوه جوش ، نان و کره و خوراک سرد چیده بودند ، شاهزاده خانم ، با کلاه بلندی که نوار بنفش روشن داشت ، نشسته بود و فنجانهای قهوه و ساندویچ تقسیم می کرد . در سر دیگر میز ، شاهزاده نشسته بود و با اشتها می خورد و با صدای بلند و شاد حرف می زد .

شاهزاده ، جعبه‌های منبت‌کاری ، مجسمه‌های کوچک تزئینی و انواع چاقوهای کاغذبر را که از نقاط مختلف خریده بود ، جلو خود روی میز چیده و آنها را میان همه پخش می‌کرد ، از جمله لیخن *Lischen* ، دخترک خدمتکار و صاحبخانه ، که شاهزاده با او به آلمانی بد و خنده‌آوری توأم با حرکات سر و دست ، شوخی می‌کرد و اطمینان می‌داد که بهبود حال کیتی به علت معالجه با آبهای معدنی نیست ، بلکه نتیجه دست‌پخت عالی مخصوصاً سوپ آلوی اوست . شاهزاده خانم به رفتارهای سبک روسی شوهرش می‌خندید اما پیش هر زمان دیگر شاد و سرزنده بود . سرهنگ مثل همیشه به لطیفه‌های شاهزاده می‌خندید ، اما وقتی از اروپا ، که به عقیده خودش ، راجع به آن مطالعه دقیق می‌کرد ، گفتگو شد ، طرف شاهزاده خانم را گرفت . ماریایوگن یونای ساده‌دل به هر شوخی کوچک شاهزاده قاه قاه می‌خندید ، و حتی وارنکا به خنده مسری از لطیفه‌های او دچار شده بود ، چیزی که کیتی پیش از آن هرگز ندیده بود .

کیتی شاد اما دل‌تنگ بود . نمی‌توانست مسأله‌ای را حل کند که پدرش ناخودآگاه با ابراز عقیده ناگوار نسبت به دوستان او و زندگی نازهای که مجذوبش می‌کرد ، به وجود آورده بود . تحول مناسباتش با خانوادۀ پتروف نیز ، که همان روز آنچنان واضح ، جلوگر شده بود ، به این مسأله افزوده می‌شد . همگان شادمان بودند ، اما کیتی نمی‌توانست احساس شادمانی کند و همین امر بر افسردگی‌اش می‌افزود . همان احساسی را داشت که در زمان کودکی به عنوان مجازات در اتاقی زندانی شد و صدای خنده شادمانه خواهرش را شنید .

شاهزاده خانم فنجان قهوه به شوهرش داد و لبخندزنان پرسید : "آخر چه چیزی وادارت کرد اینهمه خرت و پرت بخری؟"

"خوب ، می‌روی گردش بکنی ، به مغازه‌ها نگاه می‌کنی و از تو می‌پرسند چه می‌خواهی . با دوام ، اعلا و ارزان است . وقتی که گفتند ارزان ، دیگر نمی‌توانم خودداری کنم و دستم به جیب می‌رود ."

"علتش فقط بی‌حوصلگی است ."

— "البته! عزیزم، وقت به قدری کند می‌گذرد، که آدم نمی‌داند باید چکار کند."

ماریا یوگنی یونا گفت: "چطور حوصله‌تان سر می‌رود، شاهزاده؟ حالا که در آلمان خیلی چیزهای جالب توجهی هست."

— "بله، همه چیزهای جالب توجهش را دیده‌ام: می‌دانم، سوپ آلو و سوسیس نخود فرنگی. تماشا را می‌دانم."

سرهنگ گفت: "شاهزاده، آخر بفرمائید شما چه چیزی دوست دارید، مؤسساتان که جالب توجه است."

— "چه چیز جالبی دارند؟ بی اندازه از خود راضی‌اند، مثل اینکه دنیا را فتح کرده باشند. من که هیچ فتحی نکرده‌ام، اینجا مجبورم خودم چکمه‌هایم را در بیاورم، بله، و خودم بگذارمشان پشت در، صبحها ناچارم بلند شوم و فوراً لباس بپوشم و برای نوشیدن آن چای تهوع‌آور به اتاق ناهارخوری بروم! چقدر با وطن آدم تفاوت دارد! آنجا هر وقت دلت خواست بیدار می‌شوی، کمی غرولند می‌کنی، حالت جا می‌آید و افکارت را مرتب می‌کنی. لازم نیست به خاطر هیچ چیز عجله داشته باشی."

سرهنگ گفت: "اما وقت طلاست، شما فراموش کرده‌اید."

— "بستگی به وضع دارد! گاهی اوقات انسان یک ماه آژگار را به یک شاهی می‌فروشد و گاهی هم نیم ساعت را به هیچ قیمتی نمی‌دهد. کاتینکا *Katinka* \*\*\* این طور نیست؟ چه شده — چرا این قدر ساکتی؟"

— "چیزی نشده."

شاهزاده به وارنکا گفت: "شما کجا می‌روید؟ کمی بیشتر بمانید."

وارنکا برخاست و همچنان که ریزه ریزه می‌خندید، پاسخ داد: "باید برگردم به خانه." و پس از آنکه خنده‌اش تمام شد، خداحافظی کرد و به داخل خانه

\* در اصل: وقت، پول است. م

\*\*\* محرف و خودمانی کیتی است. م

رفت تا کلاهش را بردارد .

کیتی به دنبال او رفت اکنون حتی وارنکا به نظرش دیگرگون می آمد .

همچنان خوب ، اما با آنچه قبلاً در تصورات خود داشت ، متفاوت بود .

وارنکا ، چتر آفتابی و کلاهش را برداشت و گفت : "خدایا ! مدتها بود که

این طور نخندیده بودم ! پدرتان چه مرد نازنینی است !"

کیتی حرفی نزد .

وارنکا پرسید : "کی شما را می بینیم ؟"

کیتی گفت : "مامان می خواست به دیدن پتروف ها برود . شما هم می آئید ؟"

می کوشید وارنکا را بیازماید .

— "آه ، بله ، می آیم . دارند مقدمات رفتنشان را آماده می کنند ، قول داده ام

که به آنها کمک کنم ."

— "بسیار خوب ، پس من هم می آیم ."

— "نه ، شما برای چه بیائید ؟"

کیتی ، با چشمان گشاد شده ، چتر وارنکا را گرفت تا از خروج او جلوگیری

کند و با حیرت پرسید : "چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟"

— "آه ، چیزی نیست . اولاً پدر شما آمده ، و به علاوه ، آنها در حضور شما

احساس ناراحتی می کنند ."

— "نه ، به من بگوئید چرا نمی خواهید زیاد پیش پتروف ها بروم . میل

ندارید ، درست است ؟"

وارنکا به آرامی گفت : "من چنین حرفی نزدم ."

— "نه ، خواهش می کنم بگوئید !"

وارنکا پرسید : "همه چیز را بگویم ؟"

کیتی اصرار کرد : "همه چیز ، همه چیز !"

— "باشد ، حقیقتاً مطلب خاصی در بین نیست ، فقط این میهایل آلکسی یهویچ

*Mikhail Alexeyovich* — ( این نام پتروف بود ) — "قبلاً قصد داشت

زودتر برود و حالا نمی خواهد برود ."

کیتی باقیافهء دژم به وارنکا نگاه کرد: "خوب، ادامه بدهید!"  
 - "بله، و آناپاولونا، بی جهت به او گفت چون شما اینجا هستید نمی خواهد  
 برود. البته این حرف مهمل بود، ولی سرهمین موضوع دعوا شد - سر شما،  
 خودتان که خوب می دانید این مریضها چقدر تندخو هستند."  
 کیتی عبوس تر شده بود و تنها وارنکا حرف می زد و می کوشید او را آرام  
 کند و تسکین دهد، و می دید که توفانی - از اشک یا کلام - نمی دانست کدام یک،  
 در حال وقوع است.

- "پس بهتر است شما نروید... توجه دارید؟ رنجیده که نشدید؟"  
 کیتی چتر را از دست وارنکا کشید و بدون نگاه کردن به او، به تندی  
 گفت: "حقم بود! حقم بود!"  
 وارنکا از خشم کودگانهء دوستش خنده اش گرفته بود، اما بیم داشت او را  
 برنجاند.

- "چطور حقتان بود؟ نمی فهمم."  
 - "حقم بود چون تمامش تظاهر بود، چون ساختگی بود و از قلبم سرچشمه  
 نمی گرفت. من به دیگران چکار داشتم؟ و حالا باعث این دعوا شده ام و کاری  
 کرده ام که کسی از من نخواسته بود. چون تمامش تظاهر بود. تظاهر، تظاهر!"  
 وارنکا به آرامی پرسید: "تظاهر؟ آخر به چه منظور؟"  
 کیتی که چتر را باز و بسته می کرد، جواب داد: "آه، خیلی ابلهانه است!  
 خیلی نفرت انگیز است! هیچ لزومی نداشت که من... غیر از تظاهر چیزی  
 نبود!"

- "آخر به چه منظوری؟"

- "برای اینکه پیش مردم، پیش خودم و پیش خدا بهتره جلوه کنم - برای  
 اینکه همه را گول بزنم. نه، دیگر به آن وضع بر نمی گردم! آدم بدی می شوم،  
 اما به هیچ قیمتی دروغگو و حقه باز نخواهم شد!"

وارنکا سرزنش کنان گفت: "مگر چه کسی حقه باز است؟ طوری حرف می زنید  
 که گوئی..."

اما کیتی دچار طغیان خشم بود و اجازه نمی داد وارنکا حرفش را تمام کند. - "من راجع به شما حرف نمی زنم، اصلاً راجع به شما نیست. شما بی نقص اید. بله، بله، می دانم که شما سرتاپا کمال اید، اما من چه کنم که نفرین شده ام؟ اگر من نفرین شده نبودم هرگز چنین اتفاقی نمی افتاد. پس بگذارید همان چیزی باشم، که هستم، ولی متظاهر نخواهم بود. آناپاولونا چه نسبتی با من دارد؟ بگذار آنها به راه خودشان بروند، من هم به راه خودم. من عوض شدنی نیستم... با اینهمه، این طور نیست، این طور نیست." وارنکا متحیر و مبهوت پرسید: "یعنی چه؟"

- "یعنی همه چیز. من جز به ندای دلم عمل نمی کنم، اما شما از روی اصول عمل می کنید. من شما را قلباً دوست داشتم، اما شما به احتمال زیاد می خواستید نجاتم بدهید، اصلاحم کنید." - "شما کم لطفی می کنید."

- "من راجع به دیگران حرف نمی زنم: درباره خودم صحبت می کنم." صدای مادرش آمد: "کیتی! بیا اینجا و گردن بندت را به پدرت نشان بده." کیتی گردن بند را با قوطی کوچکش از روی میز برداشت و بدون آنکه با دوستش آشتی کرده باشد، نزد مادرش رفت.

پدر و مادر همصدا گفتند: "چه شده؟ چرا این قدر قرمز شده ای؟" جواب داد: "هیچ. تا یک دقیقه دیگر برمی گردم." و مجدداً به داخل خانه دوید.

با خود می گفت: "هنوز اینجا است، باید به او چه بگویم؟ آه، خدایا، چکار کردم، چها گفتم؟ چرا به او پرخاش کردم؟ باید چه کنم؟ باید چه بگویم؟" و پشت در ایستاد.

وارنکا، کلاه بر سر، پشت میز نشسته بود و یکی از فنرهای چترش را که کیتی شکسته بود، واریسی می کرد.

کیتی زمزمه کرد: "وارنکا، مرا ببخش، خواهش می کنم ببخش. یادم نمی آید چه گفتم. من..."

وارنکا لبخند به لب گفت: "من حقیقتاً نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم." آشتی کردند، اما برای کیتی، با آمدن پدرش دنیائی که ساخته بود، یکسره زیرو زبر شده بود. از همه، آموخته‌هایش دست نشسته، اما دریافته بود با این خیال که می‌تواند چیزی بشود که می‌خواست باشد، خود را فریب می‌داده است. چشمانش باز شده بود و دشواری باقی ماندن در اوجی را که آرزوی رسیدن به آن داشت، بدون تزویر و به خود بالیدن، احساس می‌کرد. به علاوه، از آنهمه تیره‌بختی و رنج دنیای بیماران و اشخاص محتضر، که در آن زیسته بود، آگاه شده بود. تلاشهایی که برای دوست داشتن چنین دنیائی به کار برده بود، اکنون در نظرش تحمل‌ناپذیر می‌نمود و آرزو داشت هرچه زودتر به هوای پاک، به روسیه و به یرگوشاوو *Yergushovo*، یعنی به جایی که خواهرش دالی همراه فرزندان خود، به آنجا رفته (و نامه‌ای نوشته بود) باز گردد. اما مهر و محبتش به وارنکا زائل نشده بود. کیتی به هنگام وداع از او خواهش کرد به روسیه بیاید و نزد آنها زندگی کند.

وارنکا گفت: "هر وقت که ازدواج کردی خواهم آمد."

— "من هرگز ازدواج نمی‌کنم."

— "خوب، پس من هم هرگز نخواهم آمد."

— "باشد، پس من هم فقط برای همین ازدواج می‌کنم. یادت باشد که قول

داده‌ای!"

پیش‌بینی پزشک به واقعیت پیوست. کیتی تندرست به روسیه بازگشت. مانند گذشته، بی‌خیال و سبکدل نبود، اما آرامش داشت و تلخکامی سختی که در مسکو تجربه کرده بود، فقط به صورت خاطره‌ای برایش باقی مانده بود.



www.KetabFarsi.com

**بخش سوم**



سرگی ایوانیچ کازنی شف، خسته از کارهای فکری، به جای آنکه برای استراحت طبق معمول، به خارج رود، در اواخر ماه مه به خانه روستائی برادرش وارد شد. آمده بود تا مدتی چون برادرش زندگی کند.

کنستانتین لهوین از ورود او بسیار مسرور شد، خاصه از آنجا که انتظار آمدنش را در تابستان آن سال نداشت. اما به رغم علاقه و احترامی که برای سرگی ایوانیچ قائل بود، در روستا با او احساس آسایش نمی کرد. نظر برادرش درباره ده وی را ناراحت و متغیر می کرد. برای لهوین روستا، متن زندگی بود. یعنی جایی که آدمی لذت می برد، رنج می کشد و کار می کند، اما از نظر کازنی شف، از یک سو به مفهوم آسودن از کار و از سوی دیگر پادزهر گرانبهای آثار زهراکین شهر بود. به چشم لهوین خوبی روستا بیش از هرچیز در این بود که میدان کار و تلاشی است که در سودمندی آن جای شک و گمانی نیست. و طبق عقیده کازنی شف مکانی بود که می شایست و می بایست دست به هیچ کار نزد. از این گذشته، عقاید کازنی شف راجع به دهقانان بر لهوین گران می آمد. کازنی شف با اطمینان می گفت که روستائیان را می شناسد و دوستشان دارد و غالباً با آنان به گفتگو می پرداخت و از هر گفتگویی به سود روستائیان نتایج کلی می گرفت و آن را دلیل شناخت ایشان می شمرد. لهوین این گونه عقاید را نسبت به دهقانان دوست نداشت. او دهقان را صرفاً به مثابه شریک کار مشترک

تلقی می‌کرد و به رغم تمامی حرمت و محبتی که در خون خود به روستائیان داشت (شاید، به قول خودش، این عواطف با شیر دایه روستائی‌اش با او عجین شده بود)، وی، به عنوان شریک در کار مشترک، در عین حال که نیرومندی، مهربانی و صفای ایشان را می‌ستود، هرگاه کار مشترک صفات دیگری ایجاب می‌کرد، از روستائیان به علت سهل‌انگاری، پلشتی، باده‌گساری، و دروغگوئی‌شان به خشم می‌آمد. اگر از لهوین می‌پرسیدند که آیا روستائیان را دوست دارد، مسلماً نمی‌دانست باید چه پاسخی دهد. آنان را هم دوست داشت و هم نداشت، درست همانگونه که مردم را به‌طور کلی. البته، از آنجا که مردی خوش‌قلب بود، بیشتر، دوستشان داشت. ولی "مردم" را به مثابه چیزی جداگانه تلقی نمی‌کرد، نه تنها به دلیل اینکه در میان آنان می‌زیست و منافعش با علائق آنها بستگی داشت، بلکه از آن رو که خود را جزئی از "مردم" می‌دانست و صفات یا احساسات خاصی که شخص او را از دیگران متمایز کند، مشاهده نمی‌کرد و نمی‌توانست خود را در تضاد با ایشان بشمرد. از این گذشته، گرچه مدت‌های دراز با دهقانان نزدیک‌ترین روابط را به عنوان ارباب، و حکم، و بالاتر از آن، مشاور، داشت (روستائیان به او اعتماد داشتند و به شعاع سی میل از اطراف برای مشورت با او می‌آمدند) راجع به ایشان نظر قاطعی نداشت، و اگر از او سؤال می‌شد آیا "مردم" را می‌شناسد یا نه، حتی بیشتر از این پرسش که آیا دوستشان دارد، درمانده می‌شد. پیوسته در حال مطالعه و شناسائی اشخاص، از جمله روستائیان بود، که آنها را افرادی خوب و جالب توجه می‌دانست، و مدام در آنان خصوصیات تازه‌ای کشف می‌کرد و عقیده‌اش عوض می‌شد. اما نظر کازنی شف کاملاً برعکس بود. درست همان‌طور که زندگی روستائی را دوست داشت و می‌ستود، روستائیان را نیز دوست می‌داشت. و از طبقه دیگری نفرت داشت، ضمناً دهقانان را از سایر مردم جدا می‌دانست و به‌طور کلی با دیگران مخالف بود. مغز نظم‌پرداز او درباره زندگی کشاورزی اندیشه‌هایی مشخص پرداخته بود، که بعضاً از خود زندگی و بیشتر از مخالفت با شیوه‌های دیگر زندگی استنتاج شده بود و هرگز در مورد روستائیان و نگرش همدلانه نسبت به آنان تغییر

عقیده نمی داد .

در بحثهایی که پیرامون عقاید دو برادر راجع به کشاورزان درمی گرفت ، همواره کازنی شف پیروز می شد ، دقیقاً به خاطر نظرات منجزی که در این باره داشت - یعنی خصوصیات ، صفات و سلیقه‌های کشاورز - در صورتی که لهوین نظرات مشخص و ثابتی در خصوص این موضوع نداشت و بدین ترتیب در این جدل‌ها لهوین به آسانی دچار تناقض‌گوئی می شد .

کازنی شف برادر کوچکش را مردی نیک‌نفس می دانست و (به زبان فرانسه) می گفت قلب او در جای درستش قرار دارد ، اما با وجود تیزهوشی ، زود تحت تأثیر احساسات آنی واقع می شود و در نتیجه سرشار از تناقض است . کازنی شف با تحمل و مدارای یک برادر بزرگ ، گاه می‌کوشید جوهر حقیقی امور را برای او تشریح کند ولی از بحث با او که زود تسلیم می شد ، لذتی نمی برد .

لهوین برادرش را به مثابه مردی می‌نگریست باهوش و فرهنگ سرشار و به معنی واقعی کلمه بلندنظر که خود را وقف خدمت به مردم کرده است . اما در اعماق باطن خود هرچه بر سنش می‌افزود و هرچه بهتر برادرش را می‌شناخت ، بیشتر این اندیشه آزارش می‌داد که خدمتگزاری او به خلق ، که کازنی شف مدعی بود یکسره خود را وقف آن کرده است ، شاید آنچنان ارزشی نداشته باشد که فقدان یک چیز - صحبت از عدم صداقت و افکار شرافتمدانه نبود ، بلکه فقدان آن نیروی حیاتی است که "دل" نامیده می‌شود و محرکی است که مرد را به انتخاب فقط یک‌راه از میان راههای بی‌شمار زندگی وادار می‌کند . هرچه برادرش را بیشتر می‌شناخت بهتر پی می‌برد که کازنی شف و بسیار کسان دیگر که برای رفاه جامعه می‌کوشند ، برای خدمت به مردم انگیزه قلبی ندارند ، بلکه در ذهن خود به این نتیجه رسیده‌اند که باید چنین کنند . این پیش فرض لهوین وقتی تأیید شد که دید برادرش مسأله رفاه مردم و جاودانگی روح را همان‌طور تلقی می‌کند که یک مسأله شطرنج و طرح داخلی یک ماشین جدید را .

ناراحتی دیگر لهوین این بود که در ده ، بخصوص در تابستان ، لهوین مدام گرفتار کار مزرعه بود و روزهای طولانی تابستان برای رسیدن به همه کارها

بسندده نبود ، در حالیکه کازنی شف مشغول گذراندن مرخصی بود . اما هر چند که مشغول استراحت بود - یعنی چیزی نمی نوشت - چنان به فعالیت های ذهنی خوگر شده بود که میل داشت اندیشه های را که در ذهنش شکل می گرفت ، برای دیگران بازگو کند و مستمع عادی طبیعی او برادرش بود . از همین رو به رغم روابط دوستانه و صادقانه شان ، لهوین از تنها گذاشتن او احساس ناراحتی می کرد . کازنی شف میل داشت زیر آفتاب روی علفها دراز بکشد و گاه لانه گفتگو کند .

- "تو نمی دانی که این تنبلی روستائی برای من چه لذتی دارد . " هیچ فکری در مغز انسان نیست ، مثل طبل تو خالی است . "

اما لهوین نشستن و گوش دادن به حرف های او را کسل کننده می دانست ، خاصه وقتی که دانست در غیاب او به زمین های شخم نزده کود می دهند و تیغه های خیشها را نمی پیچانند و آنها را باز می گذارند ، و بعد به او می گویند که خیشهای جدید اختراع احمقانه ای است و هیچ دخلی به خیشهای قدیمی ندارد و از این قبیل .

کازنی شف به او می گفت : " از اینهمه دوندگی در این گرما خسته نمی شوی؟ " و لهوین جواب می داد : " نه ، الآن دارم برای یک دقیقه به دفتر می روم " و آنگاه به سر مزرعه می دوید .

## ۲

در اوائل ماه ژوئن آگاتامیهالونا ، دایه و کدبانوی پیر لهوین هنگامی که یک کوزه قارچ شور را به زیر زمین می برد ، لغزید و افتاد و مچ دستش صدمه دید و پزشک بخش که جوانی پرحرف و تازه از دانشگاه درآمد ، به بالین این زن آمد ، مچ او را معاینه کرد و گفت که در نرفته است و روی آن ضاماد گذاشت . ضمناً برای صرف ناهار ماند و آشکارا از گفتگو با سرگی ایوانیچ کازنی شف نامدار

و ابراز عقاید روشنفکرانه خود لذت برد و راجع به اوضاع افتضاح روستاها و وضع اسفناکی که انجمن شهرستان به آن دچار شده بود سخن گفت. کازنی شف با دقت گوش می داد، سؤال می کرد و هیجان زده از یافتن شنونده ای تازه، داد سخن می داد و نظرهای عمیق و باارزشی ابراز می کرد که پزشک جوان همه را می ستود و به زودی دچار هیجان ذهنی شدیدی شد که پس از هر مباحثه درخشان و پرشور به او دست می داد و برادرش این حالت را خوب می شناخت. پس از عزیمت پزشک جوان، کازنی شف گفت که میل دارد برای ماهیگیری به رودخانه رود.

لهوین که حضورش در مزرعه واجب بود، پیشنهاد کرد که با درشکه او را به صیدگاه برساند.

موقعی از سال بود که برداشت محصول سال جاری نزدیک می شود و کشاورز به فکر بذریاشی برای سال آینده می افتد، زمان درویدن علوفه است، وقتی که امواج سبز مایل به خاکستری خوشه های هنوز پر نشده چاودار، آرام با باد حرکت می کند، و جو دوسر سبز، درهم شده با علف خودروی زردرنگ به طرزی نامنظم در مزارع دیر کاشته فرو می افتد، و گندم سیاه پراکنده می شود و زمین را می پوشاند، هنگامی که زمین آیش زیر سم چارپایان چون سنگ سخت شده، شخم نیمه کاره خورده است، آنگاه که کشتزارها شب و روز بوی توده های کود حیوانی آمیخته به رایحه شهدآگین علف می دهد، و چمنزاران جلگه ای، در انتظار داس، چون دریا متلاطم است.

زمان وقفه کوتاه در کار سخت مزارع، پیش از برداشت بود، برداشت، همان حادثه بزرگ که اعصاب هر دهقان را تحریک می کند، چنان پیدا بود که محصول آن سال بی نظیر است و روزهای روشن و گرم، شبهای کوتاه و ژالمبار در پی داشت.

برای رسیدن به چمنزار می بایست از میان بیشه می رفتند. کازنی شف از زیبایی بیشه، با گیاهان انبوهش، در حال خلسه بود، گاه زیزفونی کهنسال را، که پوشیده از گوشوارک های زرد بود و در سایه سیاه رنگ به نظر می رسید،

به برادرش نشان می داد و زمانی سبزی زمردگون نهالی امساله را ، لهوین گفت و شنود دربارهٔ زیبایی طبیعت را دوست نمی داشت ، زیرا به عقیدهٔ او کلمات زیباییها را از بین می بردند ، گفته‌های برادرش را تصدیق می کرد ، اما به چیزهای دیگر می اندیشید ، وقتی که از جنگل خارج شدند ، تمام توجهش به منظرهٔ آیشی جلب شد که در دامنهٔ تپه‌ای واقع بود ، زرد از علف و شرحه شرحه از شیارها و زگیل‌دار از کپه‌های کود ، و حتی در بعضی نقاط شخم زده ، چند گاری در مزرعه حرکت می کرد ، لهوین آنها را شمرد و خوشنود شد ، سپس با دیدن چمنزار ، افکارش متوجه درویدن شد ، هنگامی که به چمنزار رسیدند ، لهوین اسب را متوقف کرد .

شبم بامدادی هنوز در پای گیاهان بود ، و کازنی شف ، که بیم داشت پاهایش خیس شود ، از برادرش خواست او را با درشکه از میان علفها بگذارند و به بیدزار نزدیک صیدگاه ماهی گول برساند و لهوین اگرچه از له کردن علفها ناراحت می شد ، این کار را کرد ، علفهای بلند به نرمی گرد چرخها و ساقهای اسب می پیچید و دانه‌ها روی میله‌های مرطوب چرخ می چسبید .

کازنی شف زیر درختی نشست و به درست کردن قلابش مشغول شد ، و لهوین اسب را باز و یله کرد و به دریای سبز و پهناور علفها ، که باد آن را متلاطم می کرد ، گام نهاد . علف ابریشمین با دانه‌های رسیده در بعضی نقاط که در بهار پر از آب شده بود ، تا کمرش می رسید .

لهوین از چمنزار گذشت و به جاده رسید و با پیرمردی که چشمی متورم داشت و زنبیلی پر از زنبور عسل حمل می کرد ، روبه‌رو شد .

— "فامیچ *Fomich* ، یکی دیگر پیدا کرده‌ای؟"

— "چه خوش باورید ، کنستانتین دمیتریچ! مال خودمان را به زور نگه می داریم! این دفعهٔ دوم است که یک دسته از آنها فرار کرده ، خوشبختانه بچه‌ها گرفتندشان ، داشتند مزرعهٔ شما را شخم می زدند ، اسب را از گاری باز کردند و چهارنعل رفتند دنبالشان . . ."

— "خوب ، فامیچ ، به عقیدهٔ تو باید به درو مشغول شویم یا بازهم صبر



کنیم؟"

— "یعنی چه؟ رسم ما این است که تا عید پترقدیس صبر کنیم، ولی شما همیشه زودتر درو می‌کنید. چرا خداپسندانه عمل نکنیم؟ محصول خوب است. برای گله جای بیشتری باز می‌شود."

— "راجع به هوا چه می‌گوئی؟"

— "آن که به دست خداست. شاید همین‌طور خوب بماند."

لهوین به نزد برادرش بازگشت. کارنی شف ماهی نگرفته بود، اما احساس خستگی نمی‌کرد و بسیار بشاش بود.

لهوین می‌دانست که او از گفتگو با پزشک برانگیخته شده است و میل دارد حرف بزند. اما از سوی دیگر، خود برای بازگشت به خانه و دادن دستور جمع‌آوری دروگران برای فردا و رفع تردید خویش در مورد خرمن برداری، بی‌تاب بود.

— "خوب، باید برگردیم."

— "چه عجله‌ای داریم؟ بگذار کمی همین‌جا بمانیم. چقدر خیس شده‌ای! اگر حتی یک ماهی هم بگیریم، اینجا ماندن مطبوع است. هر نوع ورزشی که انسان را به طبیعت نزدیک کند خوب است. ببین این آب فولادگون چقدر دلپذیر است! این کناره‌های پر علف مرا به یاد آن معامی اندازد — می‌دانی؟ علف به آب می‌گوید: می‌لرزیم و می‌لرزیم."

لهوین، بی‌حوصله گفت: "من این معما را نمی‌دانم."

### ۳

کارنی شف گفت: "می‌دانی، من به تو فکر می‌کردم، از روی حرفهائی که دکتر به من گفت — و شخص احمقی هم نیست — اوضاع اینجا خیلی بد است. قبلاً گفته بودم، باز هم می‌گویم: نرفتن تو به جلسات و به‌طور کلی کناره‌گیری‌ات

از انجمن شهرستان اشتباه است . اگر اشخاص پاک خود را کنار بکشند ، مسلماً انجمن درست نخواهد چرخید . ما پول می دهیم که تماماً صرف پرداخت حقوق می شود ، نه مدرسه‌ای ، نه پرستاری ، نه مامائی ، هیچ !"

لهوین آهسته و بی‌رغبت جواب داد : "می‌دانی ، سعی کردم ، اما اصلاً نمی‌توانم ، بنابراین چاره‌ای ندارم ."

— "چرا نمی‌توانی ؟ اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم بفهمم . بی‌اعتنائی و ناتوانی نمی‌تواند باشد ؛ مسلماً فقط از تنبلی هم نیست !"

— "هیچ‌کدام از اینها نیست . من سعیم را کردم و دیدم که قادر نیستم ."

به گفته‌های برادرش چندان توجهی نداشت . با دقت شخم‌زار آن طرف رودخانه را نگاه می‌کرد و شیئی سیاهی را می‌دید اما نمی‌توانست درست تشخیص دهد که سیاهی اسب است یا مباشرش با اسب می‌آید .

— "چطور نمی‌توانی کاری بکنی ؟ یکبار امتحان کردی و چون موافق میل نبود ، دست برداشتی . می‌ترسم عزت نفس نداشته باشی !"

لهوین یکه‌خورده از گفته برادرش جواب داد : "عزت نفس؟ نمی‌فهمم چه ربطی به این قضیه دارد . اگر در دانشکده به من می‌گفتند که دیگران حساب جامعه را درک می‌کنند و من نمی‌فهمم ، غرورم جریحه‌دار می‌شد ، اما در این مورد شخص باید اول متقاعد بشود که شایستگی لازم را دارد ، وانگهی کار دارای اهمیت خاصی است ."

گازنی شف گفت : "چه ! منظورت این است که این موضوع اهمیت ندارد؟"

از اینکه مبادا برادرش چیزی را که مورد علاقه اوست ، بی‌اهمیت بداند و بیشتر از آن‌رو که علناً با عدم رغبت به حرفهای وی گوش می‌دهد ، رنجیده بود .

لهوین جواب داد : "خیال نمی‌کنم مهم باشد . تو هرچه می‌خواهی بگو ، من علاقه‌ای به موضوع ندارم ."

دیگر مطمئن شده بود که آنچه می‌دید، مباشر اوست، که ظاهراً روستائیان را از سر شخم برمی‌گرداند، زیرا مشغول برگرداندن شخم بودند. "حقیقتاً شخم‌زدن را تمام کرده‌اند؟"

برادرش که اکنون چهرهٔ جذابش درهم رفته بود، ادامه داد: "حالا به من گوش کن! هرچیزی حدی دارد. صداقت و صراحت و نفرت از ابتذال چیز خوبی است - این را می‌دانم، اما واقعاً حرفی که تو می‌زنی یا بی‌معنی است، یا مفهوم بدی دارد. چطور می‌توانی اهمیت ندهی که روستائیان، که به قول خودت، دوستشان داری..."

لهوین با خود گفت: "من هرگز چنین چیزی نگفتم."

- "بدون کمک، جان بکنند؟ قابله‌های جاهل روستائی بچه‌ها را می‌کشند و مردم در جهل غوطه‌وراند و بازیچهٔ دست میرزابنویسانند، در حالیکه تو قدرت مبارزه با اینها را داری، و با این وجود کمکی نمی‌کنی چون برایت ارزش ندارد."

کازنی‌شف برادرش را با معنائی دست به گریبان کرد: "یا آن قدر رشد فکری نداری تا بدانی چه می‌توانی بکنی، یا آسایش خودت، تکبر و یا هر چیز دیگری را فدای این کار نمی‌کنی."

لهوین احساس می‌کرد که چاره‌ای جز تسلیم و یا اقرار به فقدان حس نوعدوستی در خود، ندارد. و همین امر او را متغیر و احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد.

با قاطعیت گفت: "هر دو! به نظر من امکان ندارد که..."

- "چه؟ فراهم ساختن خدمات پزشکی، در صورتی که پول کافی تهیه شود،

امکان ندارد؟"

- "به نظر من که غیر ممکن است. برای سه هزار میل مربع ناحیهٔ ما، که موقع ذوب برف و یخ تبدیل به باتلاق می‌شود، با آن کولاکها، و فشار کار در فصل‌های پر مشغله، نمی‌دانم چطور فراهم ساختن خدمات پزشکی عمومی امکان دارد. به علاوه من اعتقاد چندانی به علم طب ندارم."

— "بفرمائید ، این دیگر کم لطفی است ! ... می توانم هزاران مورد برایت نقل کنم ... راجع به مدرسه چطور؟"

— "مدرسه؟ برای چه؟"

— "یعنی چه؟ مگر در مورد فواید آموزش شکی هم وجود دارد؟ اگر برای تو خوب است ، پس برای همه خوب است ."

لهوین خود را به مانند کسی حس کرد که به دیوار میخکوب شده باشد ، از این رو دستخوش احساسات شد و بی اختیار دلیل اصلی بی اعتنائی خود را به مسائل اجتماعی بر زبان آورد .

— "شاید همه ، اینها خوب باشد ، ولی من چرا باید خودم را به زحمت بیاندازم تا درمانگاههایی تأسیس کنم که هیچ وقت از آنها استفاده نخواهم کرد ، یا مدارسی بسازم که هرگز بچه‌هایم را به آنجا نخواهم فرستاد ، و خود دهاتی‌ها هم نخواهند فرستاد — و به هیچ وجه مطمئن نیستم که باید بچه‌هایشان را به آنجا بفرستند ."

این نظر غیر منتظره دقیقه‌ای کازنی شف را مبهوت کرد ، اما او بلافاصله برای حمله نقشه تازه‌ای کشید .

در سکوت ، توقف کرد ، قلاب را بیرون کشید و دوباره در آب انداخت و سپس با لبخند به برادرش گفت :

— "حالا بیا ببینم ... در درجه اول ، درمانگاه لازم است . همین امروز ناچار شدیم برای معالجه آگاتا میهالونا پزشک بخش را بیاوریم ."

— "و من خیال می‌کنم دستش تا ابد معیوب خواهد ماند ."

— "بعداً معلوم می‌شود ... ثانیاً ، کشاورزی که بتواند بخواند و بنویسد برای تو مفیدتر و با ارزش‌تر است ."

لهوین قاطعانه پاسخ داد : "به هیچ وجه ! از هر کس دلت می‌خواهد بپرس ، کشاورز باسواد به مراتب بدتر از یک کارگر معمولی است . تعمیر جاده هم از محالات است ، همینکه پلی ساخته می‌شود ، تخته‌ها و الوارش را می‌زدند ."

— "به هر حال ، لب مطلب این نیست ، گوش کن ! آیا به عقیده تو آموزش

برای مردم چیز خوبی است؟"

کازنی شف چهره درهم کشیده بود، زیرا تحمل مخالفت با عقاید خود را نداشت، علی‌الخصوص هنگامی که با استدلال‌هایی مواجه می‌شد که تغییر موضوع می‌داد و ملاحظات دیگری بدون کوچکترین ارتباط، پیش می‌آورد، به طوری که معلوم نبود باید اول به کدام یک پاسخ گفت.

لهوین بدون دوراندیشی جواب داد: "معلوم است." و فوراً متوجه شد حرفی خلاف عقیده خود گفته است. حس کرد که پس از این تصدیق بلا‌تصور، اثبات می‌شود که گفته‌هایش مهملاتی بی‌معنی است. نمی‌دانست که این اثبات چگونه خواهد بود، اما به یقین می‌دانست که منطقاً اثبات خواهد شد و منتظر دلایل برادرش بود.

استدلال کازنی شف به مراتب ساده‌تر از آن بود که لهوین حدس زده بود. "اگر تصدیق می‌کنی چیز خوبی است، پس، به عنوان یک انسان شرافتمند نمی‌توانی به آن بی‌اعتنا باشی و نخواهی در این راه کوشش کنی." لهوین اندکی سرخ شد و گفت: "ولی من هنوز حاضر نیستم بگویم خوب چیزی است."

— "چه! مگر همین الآن نگفتی..."

— "منظورم این است که تصدیق نمی‌کنم چیز عملی یا خوبی است."

— "بدون تجربه کردن نمی‌توانی بگوئی."

لهوین گفت: "خوب، فرض کنیم این‌طور باشد"، اما به هیچ وجه چنین

فرضی نمی‌کرد. — "باز هم نمی‌دانم چرا من باید به خودم زحمت بدهم."

— "به خودت زحمت نمی‌دهی؟"

— "نه، ولی چون این موضوع را پیش کشیدیم، شاید بهتر باشد از دید

فلسفی برایم بیشتر توضیح بدهی."

— "نمی‌دانم فلسفه چه ربطی به این مطلب دارد." کازنی شف این جمله

را به لحنی ادا کرد که لهوین، گمان برد برادرش به او حق نمی‌دهد از فلسفه

گفتگو کند و این امر لهوین را برآشفته.

با التهاب گفت: "پس، من به تو می‌گویم. به عقیده من انگیزه اصلی اعمال ما سود شخصی است. من به عنوان فردی از طبقه اشراف، در تأسیسات داخلی چیزی نمی‌بینم که در سعادت من نقش داشته باشد. جاده‌ها بهتر نشدند و بهتر هم نخواهند شد، به علاوه، اسبهای من از جاده‌های بد هم بس راحتی عبور می‌کنند. دکترها و درمانگاهها فایده‌ای به حال من ندارند. هیچ حکمی به درد من نمی‌خورد - من هرگز به حکم مراجعه نکردم و گمان هم نمی‌کنم هرگز مراجعه کنم. من نه تنها به مدرسه احتیاج ندارم بلکه ایجادش برایم مضر است. برای من انجمن شهرستان معنائی جز مالیات جریبی سه و نیم پنس، شبی را در شهر در بین حشرات گذرانیدن و انواع و اقسام مهملات و خزعلات شنیدن ندارد، و منافع شخصی‌ام آن را ایجاب نمی‌کند."

گازنی شف با لبخند کلام او را قطع کرد: "یک دقیقه مهلت بده، عاملی که ما را وادار به تلاش برای آزادی رعایای وابسته به زمین (Serfs) می‌کرد، منافع شخصی نبود، با اینهمه مبارزه کردیم."

لهوین با حرارتی بیشتر به میان حرف او آمد: "نه! آزادی رعایا موضوع کاملاً متفاوتی بود. ما می‌خواستیم یوغی را که بر گردن همه انسانهای آزاده سنگینی می‌کرد، به دور اندازیم. اما عضویت در انجمن شهر و بحث درباره تعداد رفتگرهای مورد نیاز و فاضلابهای شهری که من در آن زندگی نمی‌کنم - خدمت در هیئت منصفه و محاکمه کشاورزی که یک تکه گوشت خوک دزدیده، و گوش دادن به شش ساعت روده‌درازی وکیل و دادستان و شنیدن صدای رئیس دادگاه که از فلان آلیوشکا *Alioshka* ی نیمه سفیه می‌پرسد: "متهم، آیا شما به مفاد کیفرخواست مبنی بر سرقت گوشت خوک اقرار می‌کنید؟" برایم چه فایده‌ای دارد؟ ها!!؟"

لهوین که یکسره به خشم آمده بود، ادای رئیس دادگاه و آلیوشکای سفیه را درآورد: به نظرش این کار کاملاً متناسب با موضوع بود:

"خوب، منظورت از این حرفها چیست؟"

"منظورم این بود که حقوقی که به من مربوط باشد... یعنی به منافع